

خاکستری مهرنوش مزارعی

زن، ساکت، نگاهش را به زیر انداخت، مرد از عشق گفته بود؛ گفته بود دوستش دارد، گفته بود آماده است تا در کنارش به آرامش برسد. چگونه می توانست به آرامش فکر کند؟ به او بگوید؟ مرد باید بداند آن چه را او سال ها از دیگران پنهان کرده، باید بفهمدش، اگر می خواهدش به همان اندازه که او دوستش دارد. و گفته بود. مرد نگاهش کرده بود، بی هیچ سخنی، به او گفته بود از آن همه سال بی خوابی، از نگاه وحشت زده ی دخترک در پشت پنجره؛ منتظر به سینما بردش؛ پس از ماه ها که می آمد خانواده اش را ببیند. دختر لباس پوشیده و آماده، از پشت پنجره دیده بودند. سه نفر بودند، سر خیابان به انتظار. پدر که از تاکسی پیاده شد یکی شان به راه افتاد. دیگری علامتی داد به آن که در طرف دیگر بود و او به تأیید سری تکان داد. آن که جلو رفت بلند قد بود و باریک. با بارانی خاکستری و موهای سیاه. دستش را از جیب بیرون آورد. دخترک دید، اما صدایی نشنید. نه از آن چه بین او و پدر رد و بدل شد و نه از اسلحه. پدر دستش را بر قلب گذاشت و از پهلو به زمین افتاد. بهتش زد، و بعد جیغی بلند. صدا در خانه پیچید. در بیرون هم شاید. مرد بلند قد بارانی پوش سر بلند کرد تا نگاهش کند. خونسرد، با سبیل پرپشت. بعد دستش را که در هوا بی حرکت بود در جیب برد، به سرعت برگشت و با آن دو تایی دیگر، در خم کوچی ناپدید شد.

باریک بلند، با سبیل پرپشت، موهای سیاه، نگاه سرد، و بارانی خاکستری. حالا می رفت که او را ببیند. ببیند؟ شاید هم از پشت سر کار را تمام کند. اسلحه را از کیف بیرون بیاورد و در یک لحظه از پشت، نه، نه، باید همان طور باشد که دیده بود. جلو می رود. چند کلمه صحبت می کند، بعد اسلحه را بیرون می آورد. درست در قلبش. باید از پهلو به زمین بیفتد. خبری کوچک در صفحه ی حوادث مردی به دست یک ناشناس کشته شد. نه، نه، نه. متنی می نویسد و برای شان پست می کند. ای کاش بارانی خاکستریش را پوشیده باشد!

ناشناس که زنگ زد و آدرس پاتوق او را داد، باورش نشد، بعد از آن همه سال پیدایش کرده بود! که او سه شنبه شب ها به آن جا می رود. سه شنبه ها از ساعت هشت شب. جمعه بود. شنبه محل رستوران را بازرسی کرد. یکشنبه هم، باید زودتر برود. و در پناه دیوار پارکینگ منتظر بماند. از ماشین که پیاده شود جلو می رود، خودش را معرفی می کند و بعد می شناسدش؟ بی شک. تمام خطوط چهره اش را در ذهن ثبت کرده بود. و تا که یادش نرود، هر روز آن را مرور می کرد. هر روز طی بیست سال؛ باریک، بلند، با سبیل، پرپشت، موهای سیاه، نگاه سرد، بارانی خاکستری. و آن یادداشت که مادر پیدا کرده بود در کنارش.

مرد بعد از آن هنوز دوستش خواهد داشت؟ همه چیز را اعتراف خواهد کرد. مرد درکش می کند. کشتن یک قاتل که جنایت نیست! او تاوان پس داده است؛ تاوان قتل یک پدر؛ تاوان تنهایی مادر؛ زنی با نام و نشانی تغییر یافته و فراری از همه کس؛ فراری از همه جا. مرد کمکش خواهد کرد تا آن همه را پشت سر بگذارد، فراموش کند.

مرد مهربان بود و دوست داشتنی، از همان اولین بار که ملاقاتش کرد در خانه ی یک دوست. ساعت ها گفت و گو کرده بودند، از هر دری، و از هر آن چه هر دو دوست داشتند. مرد خطوط چهره اش عمیق بود و پیشانی اش بلند؛ اما جذاب و خواستی. شانه ها، دست هایش، پناهگاهی برای اول، و مهربانی نگاهش جایگزین تمام نامهربانی ها، بعد، مرد به دیدنش آمد. بی خبر، در یک بعد از ظهر آفتابی، در را که باز کرد پشت در ایستاد بود. آمده بود تا به سینما بردش.

چند ماه اول ورودش فقط جست و جو کرده بود. در پی خاکستری به آن شهر آمده بود. سال ها به دنبالش بود اما نشانی نیافته بود.

بالاخره، آن که با همدستش پدر را کشته بودند، اعتراف کرده بود اعدام انقلابی یک خائن. اعضای گروه حالا هر کدام در یکی از شهرهای دنیا پراکنده بودند. نشانی‌های آن که ماشه را کشیده بود واضح تر بود. حتی اسم شهر محل اقامتش را گفته بود. وقت را تلف نکرد. از کارش استعفا داد؛ تیراندازی یاد گرفت؛ اسلحه را در صندوق عقب ماشین جاسازی کرد و راه افتاد، به هوای نوشتن تز دکترایش "جو انقلابی و اعدام‌های سیاسی".

نیم ساعت زودتر رسید. سر ساعت هفت و نیم.

وقت دارد که نقشه‌اش را دوباره بررسی کند، چطور است همین جا، دم در، به کمین بنشیند؟ نه، بهترین جا همان است که قبلاً نشان کرده، به قدر کافی تاریک، که دیده نشود. تا که آمد از ماشین بیرون می‌رود، به او نزدیک می‌شود، و تیراندازی می‌کند. نه، نه، خودش را معرفی می‌کند و قبل از آن که فرار کند تیری در قلبش خالی خواهد کرد. بعد چه؟ بهتر است تا وقت دارد یادداشت کوتاهی بنویسد تا در کنارش بگذارد. "قاتلی بعد از بیست سال... نه، نه، "اعدام انقلابی یک قاتل"، یادداشتی در کنار جسدش، مادر حتماً خوشحال خواهد شد. چه امضایی پایش بگذارید؟ دختر یک خائن؟ و یا... "یک قربانی بی‌گناه؟" از شهر فرار می‌کند، شاید هم از کشور. هفت و چهل و پنج دقیقه، هنوز یک ربع مانده، پس مرد چی؟ دیگر نخواهدش دید؟ چشمان مهربان‌ش را؟ بازوان لاغرش را که آن قدر دوست دارد در آن جای بگیرد؟ شاید او هم همراهش شود. گفته بود که دوستش دارد؛ گفته بود برای رضایت خاطر او حاضر است هر کاری بکند. هفت و پنجاه دقیقه، رازش را که گفته بود مرد درکش کرده بود. چرا سخنی نگفته بود؟ آیا آرامشی را که در انتظارش بود به دست خواهد آورد و سر و سامانی که هر دو می‌خواستند؟ هفت و پنجاه و پنج دقیقه. فقط پنج دقیقه‌ی دیگر. اگر نیاید چی؟ شاید به جای او پلیس‌ها سر برسند. اما او که نمی‌تواند هیچ کس نمی‌داند، حتی مادر. اما...؟ یک دقیقه بیش تر به هشت نمانده، چرا نیامد؟ هر لحظه ممکن است برسد. این ماشین اوست؟ یک مرد تنها، صورتش پیدا نیست، کجا پارک خواهد کرد؟ چقدر نزدیک. پیاده شد. دارد می‌آید به این طرف. این صدای چیست که این چنین با دشت می‌تپد؟ خودش است! قد بلند، باریک، با همان بارانی خاکستری، آرام بگیر! حالا است که از قفسه‌ی سینه بیرون بزنی. اما موهایش! نه، موهایش سیاه و پرپشت نیست! کنار شقیقه‌ها ریخته و بقیه خاکستری. و نگاهش! دارد نزدیک می‌شود. این کیست؟ اشتباهی رخ داده! این نمی‌تواند او باشد. اما نه، خودش است: لاغر، بلند قد با بارانی خاکستری، سبیلش را تراشیده. چرا این طور نگاه می‌کند؟ چرا سوئیچ نمی‌گردد؟ روشن شد. باید دنده عقب بزند و قبل از آن که ببیندش بگیرد. نه نه جلو نیا. چرا جلو ماشین ایستاده‌ای؟ در انتظار چیست؟ چرا کنار نمی‌رود؟ باید فرار کنم. نه نمی‌خواهم با تو روبه رو شوم. نه این خاکستری نیست! چه نواز شگر نگاهش می‌کند. کنار برو، دور شو، این طور نگاهم نکن. از پشت ماشین کنار برو. نمی‌خواهد ترا دوباره ببیند. چکار می‌کنی، نه، حق نداری وارد ماشینش شوی. باید در را قفل کنم. برگرد، با او حرف نزن، حتی یک کلمه، نمی‌خواهد دوباره در بازوانت جای بگیرد. دستانت را به دورش حلقه نکن. سرش را بر شانه‌ات نگذار. به هق هق گریه‌اش گوش نده. نوازش سہایت را نمی‌خواهد. اشک‌هایش را پاک نکن! صورتش را نبوس! بگذار تنها باشم!

مرد آرام و خمیده دور شد. زن با حسرت، از میان پلک‌های باد کرده و چشمان سرخ شده‌اش او را دید که سوار ماشین شد و از راه آمده بازگشت.

اپریل ۲۰۰۱

نوشتا ۶۵